

تقدیم به مادرم که خانه‌مان با حضورش گلستان است.

ب.ت.ح



تسا وگرت

Tessa Wegert

تسا وگرت؛ نویسنده کانادایی و روزنامه‌نگار آزاد رسانه‌های دیجیتال است. وی زاده کبک است و اکنون با همسر و فرزندانش در کانکتیکات زندگی می‌کند. فوربس، هافینگتون پست، ادویک و اکونومیست رسانه‌هایی هستند که وی در آنها قلم زده است.

وی تاکنون چهار رمان جنایی با عناوین خانواده‌کشی، فصل مرده، باد مرده و با مهربانی کشتن نوشته که کتاب اخیر در سال ۲۰۲۲ منتشر شده است. شاننا مرچنت کاراکتر هر چهار کتاب اوست که یک کارآگاه پلیس آمریکایی است.

وگرت از اعضای انجمن‌های ادبی خواهران جنایت، نویسندگان معمایی آمریکا و نویسندگان دلپره آمریکاست.

سخن ناشر

نشر کامک پس چاپ چندین کتاب در زمینه معمایی، پلیسی و ماجرای هم‌چون آلوسیوس آرچر، کارآگاه وارویک و مجموعه قلمروی قابیل، شاهد استقبال خوبی از طرف خوانندگان و علاقه‌مندان این سری کتاب‌ها بوده است و باعث خوشحالی و افتخار ماست که مورد لطف علاقه‌مندان و خوانندگان عزیز قرار گرفته‌ایم.

کتاب خانواده‌کشی چهارمین جلد از مجموعه قلمروی قابیل است؛ مجموعه‌ای که شامل کتاب‌های پلیسی و معمایی از نویسندگان مختلف از سراسر دنیاست. این کتاب اولین جلد از سری ماجراهای کارآگاه «شانا مرچنت» است. مرچنت که خود قربانی آدم‌ربایی بوده و به سختی از آن جان به در برده، همچنان با خاطرات وحشتناک آن دست و پنجه نرم می‌کند. او به همراه همکارش «تیم» در شهر زادگاهش مشغول به کار هست که با پرونده‌ی جنایی وحشتناکی روبه‌رو می‌شود. او به دنبال قاتل می‌گردد و با توجه به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته به هیچ‌کس اعتماد ندارد. او باید هرچه زودتر قاتل را پیدا کند تا قتل‌های دیگری اتفاق نیفتد...

خانواده‌کشی یک رمان هیجان‌انگیز در سبک آثار کلاسیک آگاتا کریستی است. تسا وگرت با داستانی استادانه، هم‌زمان سوژه‌ی قاتل سریالی را با سوژه‌ی اتاق در بسته ترکیب می‌کند تا خواندگانش را از طریق داستانی فوق‌جذاب و پر از شخصیت‌های خاص و روابط پیچیده همراه کند... هم‌زمان ترسناک و بسیار زیبا. وگرت رمانی شدیداً خواندنی ارائه می‌دهد که توجه شما را جلب می‌کند و حتی پس از ورق زدن آخرین صفحه، رها نمی‌شود.

در ادامه لازم می‌دانم از دوست و همکار عزیز خود جناب آقای مهندس محمد قمری حبشی بابت کمک‌های فکری و ایده‌ی اصلی نام‌گذاری این مجموعه و همچنین از جناب آقای عباس کریمی عباسی دبیر و سرویراستار این مجموعه بابت انتخاب کتاب‌ها و نظارت بر ترجمه سپاسگزاری کنم.

کاوه عصاره

به نام آفریدگار قلم

خیالاتی ملموس از بطن زندگی

رمان واقعگرا یکی از خالص‌ترین بیان ادبی در داستان است که در عین استفاده از ساختارهای داستانی و تخیلات نویسنده ریشه در حقایقی ملموس از زندگی دارد. از این رو پس از خواندن چند صفحه ممکن است خود یا یکی از دوستان و آشنایان را در قالب یکی از شخصیت‌ها پیدا کنید و برای همین شدت همذات‌پنداری در این گونه ادبی بالاترین میزان را دارد.

رمان واقعگرا را نباید با رمانی که در سبک رئالیسم نوشته شده اشتباه گرفت، هرچند خویشاوندند و قرابت زیادی با هم دارند اما رمان‌های واقعگرا می‌توانند فقط پیرنگ واقعی داشته باشند و کل ماجرا و ساختار آنها بر پایه نوشتار و سبک رئالیسم نباشد. به بیانی دیگر خواننده آثار رئالیسم دنبال عینی‌گرایی تطبیقی بین رمان و زندگی است اما خواننده رمان واقعگرا دنبال واقعیتی است که توسط ابزارهای داستان‌نویسی رنگ و بوی ماجراجویانه دارد و ممکن است داستان آن حتی در کره‌ای دیگر اتفاق بیفتد که وجود خارجی ندارد اما شخصیت‌ها همه قابل لمسند و برای خواننده مابه‌ازای بیرونی دارند. وقتی به اینجا می‌رسیم شکل تبلور یافته و خالص‌تری از رمان واقعگرا که علاوه بر حقایق خوشایند و پایان‌خوش‌های مرسوم داستانی، تلخی‌ها و حقایق موجود زندگی و شخصیت‌های چندبعدی خاکستری را که وجودشان مملو از آرزوها و هوس‌ها و تبشیر و اندازهاست به ما نشان می‌دهد که رمان سیاه نام دارد.

رمان سیاه، ترجمه‌ای تحت‌اللفظی از کلمه نوآر فرانسوی است که در سال‌های اولیه قرن بیستم فرانسوی‌ها بر رمان‌های واقعگرای امریکایی

گذاشتند تا خشونت و عریانگرایی حقیقت زندگی در آنها را تقبیح کنند اما دیری نگذشت که بزرگترین ناشر رمان سیاه جهان؛ یعنی گالیمار، در همین کشور تأسیس شد و تا امروز مرجع موثق و کاملی از رمان‌های سیاه است که بسیاری از نویسندگان آنها فرانسوی هستند.

رمان سیاه در شکل کلاسیک خود در رقابتی همواره بین امریکایی‌ها و فرانسوی‌ها ماند اما در قرن بیست و یکم از انحصار درآمدی است و اکنون نویسندگان مختلفی از کشورهای گوناگون در این راه قلم زده‌اند که نشر کامک با همکاری گروه مترجمان برگردان و انتخاب و نظارت حقیر، اقدام به چاپ و انتشار آنها کرده است.

عباس کریمی عباسی

دبیر و سرویراستار مجموعه «قلمروی قابیل»

سرآغاز

سپتامبر گذشته بود، از آن صبح‌هایی که وقتی چشمانت را می‌بندی، همه‌چیز نارنجی می‌شود. هوا عالی بود، آدم‌ها توی پیاده‌رو راه می‌رفتند و هوای تازه را به ریه‌هایشان می‌کشیدند؛ درست مثل وقتی که بچه‌ها بستنی را می‌بلعند. در بلوار ووده‌یون^۱ از مترو پیاده شدم، من هم به سهم خودم خوشحال بودم اما به محض آنکه وارد خیابان شدم، دیگر از آن همه درخشندگی‌ای که تا چند لحظه‌ی قبل دیده بودم اثری نبود. در عوض، علف‌های هرزی را دیدم که از ترک‌های کف زمین سر بر آورده بودند. البته، می‌شد گفت خیابان کویینز^۲ یک جورهایی در زیبایی پاییزی‌اش فرو می‌رفت، ولی باز هم همه‌ی اینها در نظرم ناراحت‌کننده بود و آدم را به افسردگی می‌کشاند. تصمیم گرفتم صبور باشم. به نظرم این بهترین کاری بود که از دستم بر می‌آمد. از طرفی، مردی هم که با او قرار ملاقات داشتم حال و هوای گیج و منگی داشت، درست مثل روزی که خودم در طبقات مجموعه آپارتمان‌های لِفراک^۳ راه می‌رفتم و گیج شده بودم. با آنکه پیراهن آبی آسمانی خوش‌دوختی بر تن داشت، اما هنوز قرمزی چند خراش و بریدگی روی گردنش مشخص بود. هر تکه از سر و وضعش هم به نوعی داغون بود: پاچه‌های شلوارش لب به لب جوراب‌هایش بودند و او را شبیه یک بچه گربه کرده بودند، و با آنکه ساعت تازه ده صبح روز سه‌شنبه بود، بویی می‌داد که انگار درست پیش از آمدنش آشپزی کرده باشد. بعد از آنکه خودمان را به هم معرفی کردیم، متوجه شدم لحن و تن صدایش طوری‌ست که انگار او را از پیش می‌شناختم. به هر حال، آن لحن خودمانی و دوستانه‌اش که فکر می‌کنم

^۱ Woodhaven Boulevard

^۲ Queens

^۳ Lefrak

مال حوالی جزیره‌ی رودز و یا ماساچوست^۱ بود، فضای بین‌مان را به نرمی تغییر داد. وقتی روی صندلی‌هایمان نشستیم، او که نامش دکتر کارسین گیتز^۲ بود، دست به سینه نشست و گفت: «خب، بالاخره تو رو دیدم. خوبه.» من که دست‌هایم را خیلی محکم در هم قلاب کرده بودم گفتم: «واقعاً؟» آن حالت، تنها راهی بود که می‌توانستم جلوی تکان‌های ناگهانی دستانم را بگیرم.

او گفت: «حاضرم شرط ببندم کلی جای دیگه بود که ترجیح می‌دادی الان اونجاها باشی؛ مثلاً وسط مناسبات فدرال پایتخت، یا حتی تو مطب‌یه دندون پزشکی، اونهم در حالی که فرزهای جراحی‌ش درست روی لثه‌هاست بودن.»

او ناگهان لرزید، البته نه برای آنکه تاثیر حرفش را بیشتر کند. سپس ادامه داد: «اما اینجا. پس می‌شه گفت آره، شروع خوبیه.»

به نظرم می‌بایست ازش ناراحت و آزرده می‌شدم، اما هیچ احساس بدی نسبت به او، آن چشم‌های نافذ، و جوراب‌های بچگانه و طرح‌دارش نداشتم. سرخس ظریف روی میزش که به خوبی هم رشد کرده بود، نظرم را جلب کرد. به خودم گفتم، اشتیاقی برای ادامه دادن ندارم، فقط به خاطر رفع تکلیف می‌مونم. کاری رو که می‌خواد برایش انجام می‌دم و بعد هم می‌رم خونه. در عین حال احساس می‌کردم مُشتی زنبور توی سرم و زوز می‌کنند. حرف زدن به نظر آسان بود، ولی واقعاً این‌طور نبود.

کارسن گفت: «لابد به نظرت من آدم ناکارآمدی‌ام - بارها با این حالت مواجه شدم اما نه، این‌طور نیست.» سپس تکیه داد، من را برانداز کرد و گفت: «در موردت اشتباه نمی‌کنم، شانا^۳. تو از پیشش برمیایی. از اول بگو و حسابی دقت کن.»

^۱ Rhode Island or Mass

^۲ Dr. Carson Gates

^۳ Shana

از اول. یعنی دقیقاً از کجا؟ حتی اگر بوی خوبی هم می‌داد، یک غریبه کسی نبود که بخواهم با او از جایی شروع کنم. البته شاید می‌توانستم کمی به گذشته برگردم، فقط آنقدری که او را خوشحال کنم. برگردم به آن ساختمان سیمانی در خیابان پنجم شرقی، به روزی که از همان موقع تا الان، چیزی راه گلویم را چسبیده و رهایم نمی‌کند.

روزی که مدیر ارشدم مرا به دفتر کارش صدا زد و گفت دل و جرات داشته باشم و خودم را جمع‌وجور کنم، چون تا خرخره گرفتار آن حادثه بودم. بهم گفت، «روش‌ها رو تغییر بده، انگار امضای تو همه‌جای کار دیده می‌شه.» متوجه بودم که داشت در مورد روش‌ها و متدهای تحقیقاتی من صحبت می‌کرد، اینکه انگار من، آدم‌ها را مثل تکه سنگی که از یک باغچه برداشته باشم زیر و رو می‌کنم تا آنچه را که درونشان پنهان کرده‌اند کشف کنم، اما این حرف درست نبود؛ آنها واقعاً به من احتیاج داشتند، فقط به من، آنهم جوری که حتی خودمم تصورش را نمی‌کردم.

بر و بچه‌های حوزه‌ی شماره‌ی هفت، مشغول بررسی قتل‌هایی بودند که در هیوستون^۱ اتفاق افتاده بود. یک جسد دیگر پیدا شده بود، و این بار در دهکده‌ی شرقی، یعنی حوزه‌ی تحت نظارت من. البته آنها از قبل چیزهایی در مورد شخص مظنون به قتل می‌دانستند، و همین آخرین اطلاعات موجود بود که باعث شد گروه‌بان یک دفعه و کاملاً ناگهانی مرا از پشت میز بلند کند، و مستقیم به انتهای خیابان پیت^۲ بفرستد-یعنی همان جایی که مقتول روی زمین آن افتاده بود-درست مثل نقشه‌ای که روی میزی پهن شده باشد. ظرف مدت چهار ماه، سه قتل، همه زن. بکا و لک‌ویتز، لانیه ماینر، و جس لونتال^۳. هیچ نشانی از سوءاستفاده‌ی جنسی وجود نداشت، هیچ اثری هم از مواد مخدر، یا مجادله و برخورد با دار و دسته‌های خلافکار وجود نداشت که

^۱ Houston

^۲ Pitt Street

^۳ Becca Wolkwitz, Lanie Miner, Jess Lowenthal

بتواند توضیح دهد چرا قتل‌ها وسط خیابان رخ داده، و آمار کشتارهای اخیر را بالا برده بودند. تنها سرنخ مشترک بین مقتولین این بود که هر سه‌ی آنها از یک اپلیکیشن دوست‌یابی یکسان استفاده کرده، و هر سه با مردی به نام بلیک برَم^۱ ملاقات کرده بودند. عکس پروفایل برَم-که توضیحش را به کارسن گیتز هم داده بودم-مردی سفیدپوست و اهل آمریکای شمالی را نشان می‌داد که در اواسط سی سالگی‌اش بود، موهای تیره و چشمانی آبی رنگ داشت. کاملاً مشخص بود که موهایش را رنگ کرده، از لنز رنگی، و نیز از فیلترهای مخصوص عکاسی استفاده کرده بود؛ یعنی عکسی محکمه‌پسند و مُرکب از کلیاتی که ما را به سوی کسی سوق دهد که باید به دنبالش باشیم، اما نه از آن دست عکس‌هایی که با مهارت دستکاری می‌شوند. با این حال، چیزی در رابطه با عکسش وجود داشت که درونم را آشوب می‌کرد. چهره‌اش چیزی را به خاطر می‌آورد؛ خاطره‌ای کم‌رنگ و کهنه که گویی خیلی وقت پیش آن را گم کرده بودم. من برَم را قبلاً دیده بودم، اما نمی‌دانستم کجا. بیوگرافی‌اش نشان می‌داد عاشق فیلم‌های بیل موری^۲ و خواندن آن دست‌رمان‌هایی‌ست که تنها برای وقت‌گذرانی مفیدند. مابقی‌اش کذب محض بود. اطلاعات قدیمی‌تری که توانستیم از طریق مدیر آن اپلیکیشن در موردش پیدا کنیم حاکی از آن بود که به تازگی پروفایلش را به‌روزرسانی کرده، و شکی نبود که توضیحات گوناگونی را به آن افزوده بود تا ببینند این بار چه کسی را به دام می‌اندازد. در میان تمام آن نوشته‌ها، تنها یک خط وجود داشت که همواره تکرار می‌شد، اینکه بلیک برَم در شهر سوآنتون^۳ واقع در ایالت ورمونت^۴ زندگی می‌کرد. کارسن با دهانی نیمه‌باز به حرف‌هایم گوش می‌داد، و من گفتم: «سوآنتون. عکس زیباییه، مگه نه؟ شصت سال پیش، ملکه‌ی انگلستان یه جفت قوی سلطنتی رو به این شهر هدیه کرد و هنوز که هنوزه اون قوها

^۱ Blake Bram

^۲ Bill Murray

^۳ Swanton

^۴ Vermont

توی ویلج گرین پارک^۱ شنا می‌کنن، که از غرب به دریاچه‌ی شَمپلین^۲، و از شمال به کانادا میرسه. طبق سرشماری سال ۲۰۱۰، جمعیت سوآنتون ۶۴۲۷ نفره. و من این رو می‌دونم چون همونجا بزرگ شده‌م.»

به اینجا که رسیدم خیلی دستپاچه بودم و زمان زیادی گذشت تا بتوانم به حرفم ادامه بدهم. سپس گفتم: «وقتی شنیدم قاتل همشهری منه، تازه متوجه شدم که چرا گروه‌بان ازم خواست همه‌چیز رو کنار بذارم و برم سراغ این پرونده. هر بار، بین مفقود شدن مقتولین دو هفته فاصله می‌افتاده و هیچ نشونه‌ای هم وجود نداره که بخوایم فکر کنیم قانون‌شکنی‌ها و ولگردی‌های برم تموم شده. از طرفی، می‌شه گفت من و اون هم سنیم، و شیش هزار نفر آدم هم جمعیت زیادی نیست.»

کارسن منتظر بود و در همان حال داشت پشت گردنش را که مثل گردن بچه‌ها نرم و صاف به نظر می‌رسید، با دو دستش بادکش می‌کرد. من ادامه دادم: «اونها امیدوار بودن من بتونم این یارو رو گیر بندازم. بهم گفتن مطمئناً می‌شناسمش.»

اما آنچه که من، نه به کارسن گفتم و نه به هیچ‌کس دیگه، این بود که آنها حق داشتند.

^۱ Village Green Park

^۲ Lake Champlain

فصل اول

سیزده ماه بعد

«قتل.»

این، کلمه‌ای بود که آن را به شکلی زمخت و ناجور ادا کردم. انگار آخرین باری که این واژه را بر زبان آورده بودم، اصلاً در دنیای دیگری سیر می‌کردم. تیم تکانی به صندلی اداری‌اش داد و میزان ارتجاع فنرهای محکم آن را با سر و صدا و جست‌وخیز امتحان کرد، ماگ خالی از قهوه‌اش را برداشت و گفت: «قتل در یه جزیره. اگه این حرف ازم یه چاپلوس بی‌احساس و سنگدل نمی‌ساخت، قطعاً بهت می‌گفتم که امروز، روز شانسته، شین.»

از این اسم خودمانی نفرت داشتم. در عین حال، هنوز هم سعی می‌کردم خبرهایی را که تیم اعلام می‌کرد با شکل و شمایل قطرات بارانی که به شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سرش می‌خورد و از آن سرازیر می‌شد بسنجم، آن روز هم همان کار را کردم. شین! این اسمی بود که از همان روز اول کار روی من گذاشت. بهم گفته بود، «نگو که فیلم شین رو ندیدی؟ اون وسترن قدیمیه! اون تیراندازه که گذشته‌ی اسرارآمیزی داشت؟! یادت اومد؟» ولی یادم نمی‌آمد، به خصوص که از فیلم‌های وسترن با آن ماجراها و فضای خاک‌آلودشان متنفر بودم، اما تیم طرفدار پر و پا قرص‌شان بود چون به نظرش بامزه بودند.

آن روز هیچ‌کس نمی‌خندید. تیم تماسی را که وصل کرده بودند جواب داد و من هم داشتم برای دومین بار آب کتری را جوش می‌آوردم و به صدای طوفانی گوش می‌دادم که باعث شده بود شیشه‌ها و پنجره‌ها در قاب خود بلرزند و تلق‌تلق صدا دهند. از طرفی، آن روز شنبه بود و از روز شنبه هم نمی‌شد انتظاری جز خشکی پوست، آنهم به خاطر وجود بخاری برقی داشت. همان قدری که آرزو می‌کردم آن تماس فقط یک شوخی بوده باشد-چون

پیش آمده بود که تیم الکی از عبارت "یه پرونده‌ی جدید" استفاده، و در این راستا مزه‌پرانی کند-همان قدر هم به سه دلیل می‌دانستم که شوخی نبوده است. دلیل اول، قیافه‌ی تیم بود. او ابروهای خنده‌داری دارد؛ خیلی پهن و کاملاً صاف، طوری که انگار آنها را با روان‌نویسی نوک‌تیز نقاشی کرده‌اند. البته منظورم این نیست که خودم آدم کاملی هستم. در واقع، وقتی بیشتر افراد به من نگاه می‌کنند، تنها چیزی که می‌بینند جای زخمم است. اما از این متحیرم که تیم برخلاف ظاهر تنومندش، شبیه دلکک بیچاره‌ای به نظر می‌رسد که انگار هیچ کنترلی بر خودش ندارد. در عین حال، به محض آنکه او را در حال پرسیدن سوالاتِ روتینِ کارمان پشت تلفن، و نیز یادداشت کردنشان با خطی خرچنگ‌قورباغه روی دفتر یادداشت زرد و خط‌دارش می‌بینم، به نظرم چهره‌اش مثل سنگ، سخت و نفوذناپذیر می‌شود. این، یک نگاه کاملاً جدید به شخصیت اوست؛ البته برای من. دلیل دوم، زمان آن تماس بود. به من گفته بودند که در فصل پاییز، تعداد تماس‌های الکی و بی‌معنی به اندازه‌ی تعداد تک‌شاخ‌های افسانه‌ای کم خواهد بود. اواسط ماه اکتبر، همه‌مان سر حال بودیم و ظرفیت پذیرش توریست‌ها هم تقریباً پر شده بود. اکثر گردشگران فصلی-حتی آنهایی که سعی داشتند نسبت به تابستان، چند روزی بیشتر بمانند-تمام تشک‌های بادی مخصوص آب، و نیز قایق‌های قرمز و زردشان را جمع کرده و تحویل باربری داده بودند. گردشگرانی هم که تنها برای چند روز آمده بودند، به محل اصلی زندگی‌شان باز می‌گشتند: منهتن، تورنتو، مونترال. دیگر زمان رونق سفر به شمال ایالت نیویورک تمام شده بود و تنها ساکنان محلی باقی مانده بودند، یعنی فقط ما. مهم‌تر از همه اینکه می‌دانستم آن تماس حقیقت داشت، و آنهم به خاطر بارانی بود که به شکلی مُورب و شلاقی بر شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سر تیم می‌کوبید. آن روز صبح، گوینده‌ی اخبار هواشناسی-اسمش باب بود یا نمی‌دانم بن؟-اعلام کرد که طوفانی از سمت شمال‌شرقی خواهیم داشت، اما طوفان از روز قبل شروع شده بود، آنهم با هجوم ناگهانی ابرهای سبز رنگی که حالت شومی داشتند،

و همین موضوع باعث شده بود دهکده‌ی الکساندریا بی^۱ زودتر از موعد همیشگی در تاریکی فرو رود.

تمام شب بارانی فوق‌العاده سرد باریده، و پیش‌بینی شده بود تا چهل و هشت ساعت پس از آن هم ادامه خواهد داشت. هیچ‌کس علاقه‌ای نداشت در آن هوا بیرون باشد و به لنگر انداختن قایق پلیس کمک کند. من که باورم نمی‌شد اگر حقیقتاً انتخاب با خود افراد بود، حاضر می‌شدند در آن هوا پایشان را از خانه بیرون بگذارند.

نه، آن تماس یک موقعیت واقعی بود. بعد از آنکه متقاعد شدم پرونده‌ی منهن را به خاطر ابهاماتش، با یک پرونده‌ی دیگر تاخت بزنم، این اولین قتلی بود که طی یک سال به آن برخورد کردم. نگاهی به اطراف انداختم. پلیس‌های زیادی وجود داشتند که خارج از مقر اصلی‌شان مشغول به کار بودند، اما آن روز فقط ما بودیم، و حالا هم می‌بایست هر طور شده خودمان را به جزیره می‌رساندیم.

گفتم: «کُتت رو بردار.»

دیدم که ابروهای تیم، کمی از تعجب بالا رفت. ادامه دادم: «باید بریم و یه

چرخی بزنیم.»

قبلاً طور متفاوتی به قایق‌ها و کشتی‌ها فکر می‌کردم، در واقع باید بگویم اصلاً به ندرت به آنها فکر می‌کردم. یک بار وقتی پدر و مادرم در شهر بودند و می‌خواستند مجسمه‌ی آزادی را ببینند، سوار یک کشتی کوچک مسافری شدیم. یک بار هم چند سال قبل، برای صرف شام به یک کشتی کروز دعوت شده بودم که با استفرای من در لیوان کوکتل میگوی طرف مقابلم و ریختن آن در رودخانه‌ی شرقی به پایان رسید، البته همه‌اش به خاطر دریازدگی من بود. امروز هم امیدوار بودم که این ناآزمودگی من نقل مجلس نشود، اما می‌دانستم که احتمالاً خواهد شد. از مقر ما تا پارک ملی کی‌ویدین^۲ سه

^۱ دهکده‌ای در ایالت نیویورک.

^۲ Keewaydin State Park

دقیقه با ماشین فاصله بود، یعنی از جاده‌ی شماره‌ی دوازده، مستقیم به سمت بالا. داشتم از گرمای مطبوع ماشین لذت می‌بردم و حالا که فرصتش دست داده بود، از احساس خشک بودن لباس‌هایم کیف می‌کردم.

پرسیدم: «در حال حاضر، از ماجرا چی می‌دونیم؟»

در همان حال داشتم انگشتانم را به فرمان ماشین می‌کشیدم؛ انگشتانی که داخل دستکش‌هایم مجاله شده بودند و آرزو می‌کردم ای کاش پیش از خروج از مقرمان، آنها را کمی روی بخاری گرم کرده بودم.

تیم در جوابم گفت: «اینکه ترجیح می‌دادیم الان توی دفتر باشیم و قهوه‌مون رو بخوریم؟»

لبخندی که بر لبم نشسته بود را جمع کردم. حتماً تا الان قهوه‌مان جوش آمده بود. آن را در اتاق استراحت‌مان تصور کردم که بخار ازش بلند می‌شد، اما وقتی می‌توانستم دوباره آن را از نزدیک ببینم که دیگر سرد شده بود، درست مثل لجنی بدبو.

گفتم: «غیر از قهوه.»

«یه مرد سفیدپوست بیست و شیش ساله، که در یه خون‌هی تابستونی بوده و بعد گم شده. از شهر اومده بوده و کسی هم که به پلیس خبر داده سراپدارشونه. در واقع غیبت امروز صبح این یارو، بلافاصله توجهش رو جلب می‌کنه.»

من، همان‌طور که سرم را به سمت او می‌چرخاندم گفتم: «ها! گم شده؟ فکر می‌کردم منظورت اینه که با یه قتل سر و کار داریم.»

گم شدن و به قتل رسیدن دو مسئله‌ی کاملاً مجزا هستند. یعنی تیم توی دفتر کار باهام شوخی کرده بود؟ شوخی، آنهم با شین؟!

تیم گفت: «قتل اسمیه که این خونواده دوست دارن روش بذارن.»

سپس شانه‌ای بالا انداخت، بدین معنی که خیلی به ادعای این خانواده اهمیتی قائل نشده بود. بعد طوری که انگار داشت برای خوشایند من به چیزی اقرار می‌کرد- که البته دیگر دیر شده بود-گفت: «اصلاً جنازه‌ای در کار نیست. موضوع فقط اینه که، این یارو گذاشته و رفته.»

با پرونده‌ای روبه‌رو بودم که ممکن بود کسی در آن به قتل رسیده یا نرسیده باشد. ناگهان دست‌هایم به شدت داغ شدند. دستکش‌هایم را در آوردم و چپاندمشان توی کنسول وسط ماشین و گفتم: «اسمش؟»

«انگار موضوع داره جالب می‌شه.»

«از اولش هم بود.»

تیم پوزخندی زد و گفت: «اسم این یارو رو می‌گی؟ جاسپر سینکلر^۱.»
عین مسخ شده‌ها نگاهش کردم.

تیم ادامه داد: «سینکلرها اهل نیویورک هستن. فکر می‌کنم تو کار مُد و فشن باشن. از اون اسم و رسم‌دارهان. امروز صبح وقتی نامزد جاسپر از خواب بیدار می‌شه، با یه تخت خالی، و البته ملحفه‌هایی که غرق در خون بودن مواجه می‌شه.»

«اما جسدی در کار نبوده. خب، حالا موضوع... متفاوت شد.»

«آره.»

«لابد خونواده‌ی جاسپر فکر می‌کنن کار دختره است؟»

تیم گفت: «مشخص نیست، اما من فکر نمی‌کنم یه زن جوون بتونه جسد یه مرد بالغ رو وسط خونه‌ای که این همه آدم توش خوابیدن با خودش حمل کنه، و کسی هم بیدار نشه.»

«کف اتاقشون دریچه‌ای وجود نداره؟»

تیم خندید و گفت: «شاید هم باشه.»

«البته با این فرض که مهاجم دست‌تنها بوده باشه.»

تیم این کلمه را تکرار کرد و از شدت خشم بر خود لرزید. می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کرد. از نظر تیم، قتل نوعی بی‌حرمتی محسوب می‌شد.

پرسیدم: «چند نفر تو اون خونه زندگی می‌کنن؟»

^۱ Jasper Sinclair

«با احتساب نامزده می‌شن هشت نفر. اونی هم که گم‌وگور شده می‌شه نُه‌می. این جور که سرایدار می‌گه، با وجود چنین طوفانی، همه‌ی اعضای خانواده خواب بودن.»

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: «یعنی همه‌ی خانواده دور هم بودن؟» هیچ جنایتی را نمی‌توان این‌طور راحت و آسان پذیرفت، خواه جسدی در کار باشد یا نباشد، پس تکلیف خانواده چه می‌شود؟ این بدترین بُعد قضیه است. چیزهای وحشتناک بسیاری دیده بودم که پدرها، مادرها، برادرها، و یا خویشاوندان افراد مرتکب آنها شده بودند. گاهی اوقات نسبت‌های خونی می‌توانند خونبار باشند.

تیم گفت: «خانواده، سرایداره، نامزده، و کسان دیگه‌ای که اونها هم مهمن. همون‌طور که گفتم یه خونه‌ی پُر پر. و ظاهراً کسی هم بی‌اجازه یا به زور وارد نشده، اما این وسط حضور این سرایداره یه جورایی بامزه است.»

«یعنی چی بامزه است؟»

«برای اینکه، انگار داره سعی می‌کنه محتاط عمل کنه و از یه چیزی جلوگیری کنه.»

به سمت چپ بزرگراه رفتیم و صاف از روی چاله‌ی آبی رد شدیم که اندازه‌ی یک تالاب بود. اسکله درست روبرویمان بود.

تیم گفت: «ازشون پرسیدم که آیا تا الان تحقیقاتی هم داشتن یا نه؟ و فکر کردم که به احتمال زیاد، این پسره خودش تونسته توی دستشویی، یا مثلاً جایی زیر پله‌ها، تا حدودی زخم‌هاش رو ببنده. خب، خونه‌ی به این بزرگی، بعید هم نیست.»

«از کجا می‌دونی خونه‌ی بزرگیه؟»

«این همه آدم توشه، شین.»

بعد پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: «اصلاً اون منطقه یه چیز دیگه‌ست. وقتی بچه بودم و پدرم من رو برای ماهیگیری به اون نواحی می‌برد، همیشه درباره‌ی زندگی کردن تو یه همچین خونه‌ای رویاپردازی می‌کردم. خلاصه اینکه، از جاسپر خبری نیست. یعنی هنوز نیست.»

«البته به جز خونی که ازش ریخته.»

همان‌طور که با انگشتانم آهسته به فرمان ضربه می‌زدم ادامه دادم: «باید درست و حسابی تحقیق کنیم. و چون اونجا یه جزیره است، قاعدتاً باید پر از سنگ و کلوخ باشه، درسته؟»

تیم حرفم را تایید کرد و ادامه داد: «و البته قسمت‌های زیادی از رودخونه، که ممکنه در تاریکی بیهو بیفتی توش.»

«به خاطر وجود اون خون، به نظر دادگاه هم نیاز داریم.»

یادآوری این مسئله حائز اهمیت بود. هر چه نباشد آنجا خلیج ای^۱ بود و من مطمئن نبودم با چه چیزی روبه‌رو خواهم شد. در یگان ما، شش کارآگاه، و در کل منطقه هم بیست سرباز وجود داشت، به علاوه کلانتر مک‌ایننتایر^۲ و وکلای واترتون^۳ که وظیفه‌ی نظارت بر جفرسون کانتی^۴ را داشتند. این تعداد نیروی انسانی برای یکصد هزار شهروند مطیع قانون کافی بود. موضوع اصلی، خود جزیره بود. متوجه شدم که تیم اصلاً نپرسید آیا قصد دارم او را هم با خودم همراه کنم یا نه. کارآگاهان حوزه‌ی جنایی، به خصوص آنهایی که مثل من رتبه‌ی بالایی دارند، عمدتاً به تنهایی کار می‌کنند، اما اگر قرار بود در یک پرونده شریکی هم داشته باشم، حالا وقتش بود.

تیم با لحنی که انگار رنجیده بود گفت: «بله، حتماً با هم روی این پرونده کار خواهیم کرد. و چون این اتفاق تو یه جزیره رخ داده، نزدیک‌ترین وسیله تا اونجا ماشین-یا بهتره بگم در این مورد-قایقه. البته بقیه‌ی کارآگاه‌ها هم تو راه هستن. مطمئنم که همشون می‌خوان یه نگاهی به پرونده بندازن. یه همچین موقعیتی همیشه دست نمیده. این طرف‌ها حتی کسی در خونش رو قفل نمی‌کنه. اینجا که نیویورک نیست.»

^۱ A-Bay (Anaehoomalu Bay beach)

^۲ McIntyre

^۳ Watertown

^۴ Jefferson County

نگاهم را از او برگرداندم، به چیزی که دیده بودم اطمینان نداشتم-ردی از یک لبخند، یا شاید یک شادی آرام و ناچیز بود. تیم داشت سعی می‌کرد واقعیت را کم اهمیت جلوه دهد. یک قتل، یا مفقود شدن یک نفر، آنهم در یک جزیره‌ی دور افتاده. وقتی خانم مک‌ایننتایر مرا برای این پرونده در نظر گرفت، این موضوع را هم روشن کرد-به همین خاطر به نظرم تیم هیجان‌زده شده بود. پلیس‌های بسیاری را در شهر می‌شناختم که از پرونده‌ای این چنین، حساسی به هیجان می‌آمدند، تازه آنهم در جایی مثل شهر که هر روز از این دست اتفاقات در آن رخ می‌داد، اما ظاهر تیم طوری بود که اگر هم در پوستش نمی‌گنجید، نمی‌شد چیزی از چهره‌اش خواند. طرز صحبت کردنش رسمی و موقرانه، و لب‌هایش هم مثل خطی صاف و بی‌حالت بود. فرمان را چرخاندم و ضربات تازیانه‌مانند بزرگراه را که به کف ماشین وارد می‌شد رد کردم؛ ضرباتی که به خاطر صدای ترق‌ترقی خوشایند سنگریزه‌های کف جاده به گوش می‌رسید و بعد به رودخانه رسیدیم. لعنتی، آب خیلی بالا آمده بود. تابستان، تمام مفروضات قبلی در رابطه با سیل و طغیان رودخانه را تغییر داده بود. حالا آب به اندازه‌ی ۹۰ سانت بیشتر از حالت عادی بود. جایی خوانده بودم که چنین اتفاقی از سال ۱۹۷۳ تا به حال تکرار نشده بود. خسارات وارد آمده، به خودی خود بد بود ولی حالا با این طوفان، همه‌چیز داشت بدتر هم می‌شد. ماشین را به سمت جایی هدایت کردم که چمن‌هایش در آب باران غوطه‌ور بودند و بعد با تردید، و برای آخرین بار از شیشه‌ی جلوی اتومبیل نگاه ریزبینانه‌ای به آسمان انداختم. نگاه تیم هم به قایق بود. همه‌ی کسانی که در مرکز فرماندهی کل بودند-البته به انضمام تیم-بیش از هر چیز به خاطر آن قایق گشت پلیس هیجان‌زده بودند تا به خاطر رسیدن من. چیزهایی که قرار بود به ترتیب با آنها مواجه شوم عبارت بودند از: با احترام و تکریم فراوان، قایق گشت یا همان بازیچه‌ی هدایی و جدیدی که از صندوق سرمایه‌ی گارد ساحلی ایالات متحده اداره می‌شد، بعدتر، نامزد محترم اینجانب، و نیاز مبرم من به خارج شدن از آن شهر لعنتی. نمی‌توانستم سرزنش‌شان کنم. اصلاً شاید می‌بایست برای آن قایق وسوسه‌انگیز قدردانی

هم می‌کردم؛ آن اسباب‌بازی جدید و براق. وقتی چشم تیم به ارتفاع امواج رودخانه افتاد، آن نگاه پر محبتی که روی صورتش نقش بسته بود، جایش را با اخمی عوض کرد. اما بعد، چنان لبخند عریض و طولیلی زد که دندان‌هایش را کاملاً نشان می‌داد، و گفت: «خب، آماده‌ای؟»

«یا حالا، یا هیچ‌وقت.»

از ماشین پیاده شدیم. وقتی داشتیم شلپ‌شلپ‌کنان به سوی لبه‌ی باریک رودخانه‌ی سنت لارنس^۱ می‌رفتیم، بخاری که از دهانمان خارج می‌شد مثل شبحی پیش رویمان پرسه می‌زد. قایق ارسالی گارد ساحلی کوچک بود و سایه‌بان شل و ول نیروی دریایی‌اش هم به خاطر باد شدید، مدام به این طرف و آن طرفش برخورد می‌کرد- تیم اسمش را گذاشته بود «سایه‌بان‌دار». من کلاه بارانی‌ام را روی سرم کشیدم تا از وز شدن موهایم در معرض هوای مرطوب جلوگیری کنم. از سمت جنوب، زمین‌های خالی پیش رویمان بود و از سمت شمال هم بارانی بی‌پایان. پرت‌افتادگی آن جزیره واقعاً تکان‌دهنده بود؛ جایی بود در شمال ایالت نیویورک. به نظرم آنجا منطقه‌ای در ناکجاآباد بود با ترکیبی شلم‌شوربا از زمین‌های زراعی و ویرانه‌هایی به جامانده از انبار غله، که البته حقیقتاً هم همین بود. یکی از آن شهرهای کوچک، با مردمی خاکی و بی‌تکبر. می‌توان گفت آنجا ناحیه‌ای است که مردمش کاملاً میهن‌پرست هستند اما تک‌تک پرچم‌های آمریکایی‌ای که در آنجا به چشم می‌خورد، از دهه‌ی سی میلادی به اهتزاز درآمده بودند. یعنی بعد از نصب شدن، در محیط رها شده، و حالا رنگ و رو رفته و نخ‌نما بودند.

چیزی که در رابطه با آن پرچم‌ها توی ذوق می‌زد این بود که انگار مجسمه‌ی آزادی را سوژه کرده، و عکس بدی از زیر دامن لباسش گرفته باشند. البته این نظریه را تنها برای خودم نگه داشتم. هم تیم و هم نامزدم از محلی‌های آنجا بودند، متولد و پرورانده‌ی همان رودخانه، بنابراین بهشان نگفتم از این که آنجا بخوابم و فردا صبح که چشم باز می‌کنم ببینم هنوز

^۱ St. Lawrence River

همان‌جا هستم، شوک بدی بهم دست خواهد داد. در واقع می‌شد گفت به جای آنکه برای سازمان پلیس نیویورک در جنوبِ منهتن به دنبال کشف موضوع قتل باشم، داشتم خودم را برای کارگزاریِ اجرای قوانینِ مربوط به پارک‌ها و مراکز تفریحی و تاریخی می‌گشتم، آن‌هم در مکانی که اساساً در آنجا چیزی به نام جرم و جنایت معنا نداشت. شاید در آینده، چنین اتفاقی در آنجا هم رخ می‌داد.

تیم گفت: «طبق گفته‌ی سرایدار، اون‌ها می‌خواستن آخر هفته رو کنار رودخونه بگذرونن.»

او سوار قایق شده بود و داشت از داخلِ آن با من صحبت می‌کرد. سپس ادامه داد: «خوب ساختنش.»

منهتن در ماه اکتبر خیلی سرد بود، اما بهم گفته شده بود که در ناحیه‌ی هزار جزیره‌ی^۱ آمریکای شمالی، این سرما می‌تواند به سر حد انجماد برسد. تا جایی که اگر سیستم گرمایشی ضعیف عمل کند، وضع وخیمی به بار می‌آید. از کنارهی قایق، رنگِ آب خلیج آدم را به یاد رعدوبرق می‌انداخت و باران، سطح آب را طوری به تلاطم انداخته بود که به سختی می‌توانستم جزیره‌ی آرامش^۲ را که تنها ۴۰۰ متر با آن فاصله داشتیم ببینم. آنجا نزدیک‌ترین جزیره به خشکی، و یکی از معدود جزایری بود که اسمش را می‌دانستم. نامش به معنای جایی برای آسودگی و آرامش بود، و این دقیقاً بر خلاف وضعیتش در آن طوفان صبحگاهی بود.

«حدس می‌زنم بدت نمیاد یه سری هم به پدر و مادرت بزنی.»

تیم این حرف را در حالی گفت که کنترل قایق را رها کرده، روی یک بالشتک نشسته بود و داشت روکش‌هایی را که آنجا بود به زور در مخزن مخصوصشان جا می‌داد. و من، چون به زادگاهم-ورمونت-نزدیک می‌شدم، لحظه به لحظه آرامش و نظم بیشتری پیدا می‌کردم. اگر به خاطر طوفان

^۱ Thousand Islands

^۲ Comfort Island

نبود، خیلی وقت پیش رسیده بودیم. باد شدیدی می‌وزید و صورتم را با آب سرد باران خیس می‌کرد.

گفتم: «توام دلت تنگ شده؟»

تیم دستش را در جیبش کرد و کلیدی را که به یک جاسوئیچی قرمز رنگ وصل بود از آن بیرون کشید و گفت: «اینم برای تو.»
«بامزه بود. مال آزاد کردن طنابه؟»

حداقل این را می‌دانستم که باید با آن کلیدها چه کار کنم. تیم موتور قایق را روشن کرد و همان‌طور که من آن را به سختی به اسکله‌ای نزدیک می‌کردم که ۱۵ سانت زیر آب فرو رفته بود، او طناب قایق را آزاد کرد. من داخل اتاقش ماندم تا وقتی تیم راهمان را به جلو باز می‌کرد در دست و پایش نباشم. وقتی که دیگر راه افتاده بودیم یادم آمد دستکش‌هایم را در ماشین جا گذاشته‌ام. وقتی با «سایه‌بان‌دار» به سمت جزیره می‌رفتیم، به خاطر تلو تلوخوردن‌های قایق روی سطح آب، قطرات باران با شدت بیشتری به صورتم برخورد می‌کرد؛ مثل این بود که نیشم بزند. اولین چیزی که نامزدم درباره‌ی هزار جزیره بهم گفت این بود که این نام، یک دروغ محض است. در حقیقت، آنجا فقط شامل هزار و هشتصد و شصت و چهار هزار قطعه زمین درب و داغون سنگلاخی بود که در امتداد رودخانه‌ی سنت لارنس قرار داشت و اونتاریو را از نیویورک جدا می‌کرد. یک قرن پیش، این ناحیه از بخش‌های شیک و مد روز همپتون^۱ محسوب می‌شد؛ یعنی دروازه‌ای تابستانی برای فوق میلیونرهای صنایع و طبقات اشرافی نیویورک. حتی هنوز هم خیلی از آنها در کنار رودخانه وجود دارند. طبق گفته‌های کارسن، مالکِ والدورف آستوریا^۲ دستور داده بود که عمارت بزرگی با یکصد و بیست اتاق برای همسرش بسازند. اما پیش از اتمام کار، همسرش از دنیا رفت و او شاهد مرگش بود. اگر این افسانه حقیقت داشته باشد، آن مرد هرگز برای بار دوم به آن عمارت

^۱ Hampton

^۲ Waldorf Astoria در مرکز منهتن، نیویورک.

پا نگذاشته است. اینکه او همسرش را از دست داد چندان تحت تاثیر قرارم نداد بلکه، چون نتوانست به نتیجه‌ی دلخواهش برسد برایم ناخوشایند بود. در نهایت، او نام آنجا را «جزیره‌ی دل» گذاشت. باید گفت تحمل برخی از بازی‌های روزگار خیلی دشوار است.

توقع داشتم با وضعیت سختی روبه‌رو شوم. در بخش‌های کم عمق زیر آب، قسمت‌های تپه‌مانندی وجود داشت که انگار در بستر آب دراز کشیده و منتظر بودند وقتی قایقی از بالای سرشان عبور می‌کند آن را با دندان‌های بزرگشان که شبیه چوب کبریت بود پاره‌پاره کنند. وقتی هم که وارد یکی از آن کانال‌های آبی شدیم، احساس کردم جریان آب به شکلی تند و خشمگین ما را به سمت خودش کشید. در واقع، آن کانال برای کشتی‌های باری‌ای است که غلات و سنگ معدن کانادا را از طریق اتصال آن کانال به چند دریاچه‌ی آب شیرین واقع در آمریکای شمالی به اروپا ارسال می‌کنند، اما آن روز هیچ کشتی باری‌ای آنجا نبود، حتی قایقی هم به این منظور در کار نبود. نیمی از مسیر را رفته بودیم که تیم تازه مقصدمان را مشخص کرد؛ جزیره‌ی پرستوی دریایی^۱، جایی میان اقیانوس که بیشتر به مرز آمریکا نزدیک بود. ورود به این جزیره مثل جزیره‌های ولزلی^۲ و لُف^۳ برای عموم آزاد نبود. چون در واقع یک مکان شخصی بود.

در میان هیاهوی باد فریاد زدم: «بهشون گفتمی که دست به چیزی نزنن، درسته؟ گفتمی نباید صحنه‌ی جرم رو تغییر بدن؟»

در کارهای قبلی، امکان نداشت که فاصله‌ام تا محل وقوع جرم بیش از ده دقیقه باشد. اینکه ماشینِ کروزمان با غرشی مهیب از پارکینگ خارج می‌شد و مثل یک تانک راهش را با تمام قدرت در میان خیابان‌ها باز می‌کرد برایم مایه‌ی افتخار بود، اما برای رسیدن به یک جزیره، نمی‌توانی آن‌طور پر قدرت

^۱ Tern Island از خانواده‌ی پرندگان دریایی.

^۲ Wellesley (American)

^۳ Wolfe (Canadian)

به جانِ مسیرت یورش ببری. از طرفی، فکر کردن به این مسئله که کسانی پیش از ما آنجا بودند، و چقدر می‌توانستند در جمع‌آوری اطلاعات از ما جلوتر باشند، مرا به وحشت می‌انداخت.

تیم خندید و گفت: «اونها فقط یه قایق دارن، که اونهم یه قایق موتوری کوچیک برای برگشتن از ساحله. اگه بخوان با اون، افراد رو به خشکی برسونن باید سه بار برن و برگردن، و با این هوا قطعاً دیوونه می‌شن. به نظرت این‌طور نیست؟ تلاطم آب رو ببین؟! انگار امواج دیوونه شدن. خب، این هم جزیره‌ی گوزنه^۱.»

جزیره‌ی گوزن. اینجا هم یکی دیگر از جزایری بود که درباره‌اش از کارسن شنیده بودم. گویا زمانی جای دنجی برای انجمن سری پیل^۲ بوده، انجمنی به نام جمجمه و استخوان‌ها. اما حالا، درختان انبوه و کلبه‌های متروکه‌اش آن را تا سر حدِ لوکیشن فیلم‌های ترسناک، شیطانی و بدمنظره کرده بودند. به محض آنکه از کنارش عبور کردیم، باد سردی روی ستون فقراتم پیچید و بالا رفت، و آن زمینِ وسیع به سرعت از نظرمان ناپدید شد و مه، آن را در خود بلعید. من در مقابل ضربات و تکان‌های شدیدی که از سوی امواج متلاطم به قایق‌مان وارد می‌شد، با تمام نیرویم خودم را نگه داشته بودم، ولی وقتی تیم فریاد زد، «لعنتی! خودت رو محکم بگیر!» اصلاً آمادگی لازم را نداشتم. او تکان سریعی به سکان داد تا از برخوردمان با یکی از آن قسمت‌های تپه‌مانند زیر آب جلوگیری کند و جاخالی دهد، و وقتی یک موج مهیب تا لبه‌ی بالایی قایق آمد و سر تا پایم را با آب یخ پوشاند، با سختی هر چه تمام‌تر توانستم جلوی پرت شدن و غلتیدنم روی عرشه‌ی قایق را بگیرم. پوست ران‌هایم از سرما می‌سوخت و نبضم در گوشم می‌تپید. علاوه بر خودِ طوفان، صدای محیط کرکننده بود.

^۱ Deer Island

^۲ Yale

ناخن‌هایم را در پشتیِ صندلیِ چرمی تیم فرو کردم و گفتم: «زندگی در اینجا همچین هم برای داشتن استقلال و راحتی مناسب نیست. واقعاً چرا اینجا آخه؟ اون هم حالا که رفتن به این جزیره این قدر سخته؟»

تیم گفت: «پس با این حساب به نظرت موضوع خودکشی در میونه.» تیم هم مثل من گزارش آن سرایدار را به خاطر آورده بود. چطور ممکن بود که خانواده‌ی مرد مفقود شده، تمام شب را به راحتی توی تخت‌خوابشان گذرانده باشند! در عین حال هیچ تمایلی نداشتم که حدس و گمان‌های بی‌حساب و کتاب بزنم؛ مثل شیرینی‌هایی که هنوز روی خط تولید قرار دارند و کامل نپخته‌اند. دلم می‌خواست فرضیه‌هایم را کامل بسنجم و بعد با دیگران در میان بگذارم. اما گم شدن این یارو، تماس سرایدار و زمان وقوع این مسئله، همه و همه عجیب بودند و من می‌خواستم بدانم در فکر تیم چه می‌گذرد. گفتم: «شاید وقتی با نامزدش بوده به خودش چاقو زده و بعد هم افتاده لای صخره‌ها.» «راه‌های آسون‌تری هم وجود داره تا اینکه بخواد خودش رو وسط یه جزیره بگشه.»

«چرا باید ریسک کنه و بذاره کسی از تصمیمش باخبر بشه؟»
«شاید می‌خواستته دختره متوجه بشه، اصلاً از کجا معلوم رابطه‌ی این دو نفر دقیقاً این بوده؟»

با او موافق بودم. گفتم: «گاهی اوقات مردم مسائل رو الکی بزرگ می‌کنن، ولی اون سرایدار گفته قتلی اتفاق افتاده.»
«و اگه خونواده‌ش اشاره‌ای به خودکشی نکنن، این خودش دلیلی بر وقوع قتله.»

بینی‌ام را که دیگر از سرما کرخت شده بود مالیدم و گفتم: «هشت نفر. پروسه‌ی زمان بریه.»

همان‌طور که قایق به سمت چپ متمایل می‌شد، تیم بهم یادآوری کرد که: «برامون نیروی کمکی میاد. برای انجام کار بهشون نیاز داریم.» سپس سوتی زد که حاکی از حیرت و تحسین توامان بود. نمی‌دانستم جزیره‌ی پرستوی دریایی چطور جایی است. حتی نتوانسته بودم آن را روی

نقشه پیدا کنم. بالاخره وقتی این جزیره از پشت مه نمایان شد، آن را دیدم، شبیه کوهی بود که تا نیمه در آب فرو رفته باشد ولی قله‌اش رو به آسمان بگردد.

وقتی سرهایمان را کج کردیم تا آن را کامل ببینیم، تیم گفت: «می‌شه موقعیتمون رو بررسی کنی؟»

با آنکه خودش این کار را یک میلیون بار انجام داده بود، اما باز هم به اندازه‌ی من وحشت داشت. آن جزیره، دقیقاً مثل سنگی خاکستری و دندانه‌دار بود که توسط خانه‌ای بزرگ به سبک ویکتوریایی تاج‌گذاری شده باشد و بخواهد مشت‌ی داستان عجیب و غریب را توسط پنجره‌های گوناگون و متنوعش بازگو کند؛ برجی بود کوچک، که مانند یک مشت در آسمان فرو رفته بود. اطراف خانه را جنگلی سبز پوشانده بود به طوری‌که انگار خانه سعی می‌کرد تماماً با درختان قطور اطرافش یکی شود و در واقع همین هم بود. لب رودخانه، یک اسکله‌ی خصوصی برای توقف قایق‌ها وجود داشت، و سرتاسر آنجا با دیوار سنگی و بلندی مرزبندی شده بود که رویش نوشته بودند «ورود ممنوع». همچنین، پلکانی با سرایشی تند و تقریباً عمودی وجود داشت که از جایگاه قایق‌ها تا نوک قله‌ی جزیره امتداد می‌یافت. شالوده‌ی خانه هم از جنس سنگ بود. طوفان شمال‌شرقی مقوله‌ای بود که هیچ‌سختی با این مکان نداشت. اصلاً انگار هیچ طوفانی با آنجا جور نبود. کسی که این خانه را در جزیره بنا نهاده بود، برای آنکه اطمینان حاصل کند در برابر هر چیزی استوار خواهد ایستاد، پول هنگفتی را برایش سرمایه‌گذاری کرده بود. اما در آن خانه کسی مفقود شده بود، شاید هم مرده بود. و من مطمئن نبودم که جزیره، این اتفاق را تاب بیاورد.